معمای پلیسی

نقشه کودکانه

[محمد غمخوار]

پس از سپری شدن دو هفته گرمای شدید، بارش باران، پایتخت نشینان را حسابی خوشحال کرده بود. سرگرد قاسمی پس از پایان کار وسایلش را جمع کرد و راهی خانه شد.

باران ترافیک شهر را سنگین تر کرده بود. به همین خاطر خودروها حرکت لاکپشتی داشتند.

ترافیک و کار روزانه سرگرد را همانند اغلب مردم کلافه و خسته کرده بود. دو ساعتی طول کشید تا به خانه رسید. وقتی وارد آپارتمان شد میز شام آماده بود. سریع لباس هایش را عوض کرد و سر میز نشست. بعد از شام هم سرگرد همزمان با تماشای تلویزیون مشغول بازی با فرزندانش «مانی» و «مانیا» شد. همسرش مهدیه هم در آشپزخانه مشغول کار بود که ناگهان صدای زنگ تلفن همراه کارآگاه، شادی را بر لب بچه ها خشکاند.

افسر کشیک دایره جنایی از قتل مردی در یکی از باغ های حاشیه شهر خبر داد.

سرگرد سریع آماده شد و پس از بوسیدن بچه ها و عذرخواهی از آنها خانه را ترک کرد.

از ترافیک عصرگاهی خبری نبود. پس از رسیدن به محل حادثه گشتی در کوچه باغ ها زد و با دیدن چراغ گردان خودروهای پلیس و اورژانس محل حادثه را پیدا کرد.

داخل باغ ساختمان قدیمی کوچکی قرار داشت. جسد هم در ضلع شرقی افتاده بود.

افسر کلانتری با مشاهده سرگرد به سوی او آمد و پس از احوالپرسی کارآگاه را در جریان جزئیات دقیق تر ماجرا قرار داد.

«ساعت ۹ شب سرایدار باغ، هراسان با پلیس ۱۱۰ تماس گرفته و موضوع قتل را اطلاع داده است. ما هم بلافاصله راهی محل حادثه شدیم. به محض ورود به باغ با جسد مرد میانسالی روبه رو شدیم که بر اثر شلیک گلوله ای به قلبش کشته شده بود. با دستور بازپرس کشیک تا آمدن کارشناسان اداره تشخیص هویت و شما صحنه قتل را حفظ کردیم.»

■ **کارشناسان اداره تشخیص هویت آمده اند؟**

ـ بله، پس از عکاسی و نمونه برداری از جسد وارد ساختمان شده اند تا آنجا را هم بررسی کنند.

کارآگاه سپس خود را به بالای سر مقتول رساند. جسد متعلق به مردی حدوداً ۴۰ ساله بود که به صورت «طاق باز» روی زمین افتاده بود. گلوله مستقیم به قلبش اصابت کرده بود. لباس هایش نیز کاملاً خیس بود. سرگرد در حال بررسی جسد بود که مأمور اداره تشخیص هویت به همراه بازپرس کشیک جنایی به طرفش آمدند. مأمور بررسی صحنه جرم پس از سلام و احوالپرسی گفت: «گلوله به احتمال قوی از یک اسلحه کمری شلیک شده است. آثار باروت اسلحه هم روی لباس مقتول دیده شده که تکه ای از لباس را برای آزمایش و تعیین نوع اسلحه و باروت برداشتیم. با این حال بارش باران آثار انگشت را پاک کرده است. در اطراف جسد رد چند پا دیده شده که یکی از آنها متعلق به مرد سرایدار و بقیه متعلق به مأموران است.»

سرگرد در ادامه پرسید:

■ **داخل ساختمان با مورد مشکوکی روبه رو نشدید؟**

نه! تمام وسایل داخل مرتب هستند.

بازپرس و کارآگاه سرگرم صحبت درباره حادثه بودند که یکی از مأموران در حالی که کلتی در دست داشت به طرف شان آمد.

قربان این اسلحه را پشت دیوار باغ پیدا کردیم؛ ممکنه متعلق به قاتل باشه!

بازپرس اسلحه را به مأمور تشخیص هویت داد تا با انجام آزمایش های دقیق مشخص کنند آیا این همان اسلحه ای است که مرد میانسال با آن کشته شده یا نه؟!

سرگرد قاسمی و بازپرس سپس داخل ساختمان رفتند تا از مرد سرایدار که تنها شاهد جنایت بود تحقق کنند.

سرایدار حدود ۳۰ سال داشت و در اتاق کوچکی در ساختمان داخل باغ زندگی می کرد.

سرگرد دفترچه اش را از جیبش درآورد و پرس و جو از احمد ـ مرد سرایدار ـ را آغاز کرد.

■ **چند وقت است اینجا کار می کنی؟**

حدود دو سال. البته قبل از آن به عنوان کارگر در کارخانه کار می کردم که مهندس ـ مقتول ـ از من خواست به باغ بیایم و به عنوان سرایدار مشغول به کار شوم.

■ **حادثه چگونه رخ داد؟**

آقای مهندس هفته ای یک بار به باغ می آمد و به دستور دکترشان اینجا قدم می زدند...

بازپرس ناگهان حرف های احمد را قطع کرد و پرسید:

■ **راستی! بیماری مهندس چه بود؟**

ایشان مدتی قبل به دلیل فشار کاری سکته قلبی کردند. دکتر هم خواسته بود هر وقت خسته شدند به باغ بیایند و در اینجا قدم بزنند تا به آرامش برسند.

■ **خب در مورد امشب بگو؟**

بله می گفتم که حدود ساعت ۷ عصر مهندس به باغ آمد و پس از خوردن چای مشغول قدم زدن شدند. باران می آمد، از ایشان خواستم همراه خود چتر ببرند اما آقا گفتند: باران به آدم آرامش می دهد. حدود یک ساعت و نیم در باغ قدم زدند. هوا کم کم داشت تاریک می شد که سراغ آقا رفتم ببینم شب در باغ می مانند یا نه. وقتی نزدیکی ایشان رسیدم مردی را دیدم که در فاصله حدود چهار متری اش ایستاده بود. او با دیدن من هراسان اسلحه اش را به طرف آقا گرفت و شلیک کرد. بعد هم با ترس از آنجا فرار کرد. با عجله به دنبالش دویدم اما در کوچه موتورسواری منتظرش بود که با کمک او فرار کرد.

سرگرد در حالی که سرگرم یادداشت مطالبی در دفترچه اش بود، پرسید:

■ **مهندس چطور هیچ مقاومتی در برابر آن مرد نداشت؟**

مرد تیرانداز پشت سر آقا ایستاده بود.

■ **چهره قاتل را دیدی؟**

بله! مردی با قد متوسط، صورتی گرد و موهای کم پشت سیاه بود.

بازپرس همان موقع از سرگرد خواست احمد را برای چهره نگاری به اداره آگاهی انتقال دهند.

آنها در حال خروج از ساختمان بودند که صدای شیون و زاری زنی از داخل باغ به گوش رسید. همسر مقتول بود که پس از شنیدن خبر خودش را به آنجا رسانده بود.

همان موقع و همزمان با پایان تحقیقات مقدماتی، بازپرس دستور انتقال جسد به پزشکی قانونی را صادر کرد. کارآگاه نیز دوباره به محل حادثه رفت تا شاید سرنخی کشف کند. محل افتادن جسد در حالی خشک بود که اطراف کاملاً خیس شده بود.

هیچ مورد مشکوکی در محل نبود تا سرنخی برای کشف راز جنایت باشد. سرگرد و بازپرس در ادامه به طرف همسر مقتول رفتند. زن جوان در حالی که بشدت بی تابی می کرد بریده بریده به پرسش ها جواب می داد. او با تأیید حرف های احمد درمورد بیماری شوهرش گفت: «همسرم ظهر با من تماس گرفت و گفت می خواهد به باغ برود. او همیشه قبل از ساعت ۹ به خانه می آمد. با طولانی شدن غیبتش به باغ زنگ زدم که احمد گفت همسرم را کشته اند.»

■ **شوهرتان با کسی مشکلی نداشت؟**

نه. او مرد مهربانی بود و با همه به خوبی رفتار می کرد.

سرگرد ناگهان به موضوعی مشکوک شد، دفترچه اش را بیرون آورد و به مرور حرف های احمد پرداخت. بله، او درست حدس زده بود. قاتل مرد سرایدار بود که با نقشه ای بچه گانه پس از قتل مهندس قصد داشت مسیر تحقیقات را عوض کند.

او سریع موضوع را به بازپرس اطلاع داد و با بیان سه دلیل خواستار بازداشت احمد شد.

او دوباره تحت بازجویی قرار گرفت و ناچار به قتل اعتراف کرد و گفت: به خاطر اختلاف حقوق با مهندس درگیر شده بودم. به همین خاطر در یک لحظه از کوره در رفته و با اسلحه او را کشتم.

خوانندگان گرامی با بیان سه دلیل سرگرد قاسمی برای دستگیری قاتل می توانند پاسخ معمای پلیسی را به نشانی خیابان شهید دکتر بهشتی، خیابان خرمشهر، شماره ۲۱۲ گروه حوادث، بخش معمای پلیسی ارسال نمایند. لطفاً پشت پاکت قید نمایید مربوط به معمای پلیسی.

پاسخ معمای پلیسی

نسخه مرگ برای خانم دکتر

سرگرد قاسمی با اشاره به چهار دلیل، شاهین را در قتل همسرش مقصر دانست.

۱- افتادن جسد با صورت بر روی زمین نشان می داد از پشت سر به نیلوفر شلیک شده است.

۲- فرستادن سرایدار به بیرون خانه از سوی شاهین برای پیدا کردن گلوله و پوکه.

۳- اطلاع داشتن شاهین از رابطه همسرش با سامان و خودداری از بازگو کردن موضوع در جریان بازجویی ها.

۴- ریختن خرده شیشه داخل خانه نشان می داد، گلوله ها از بیرون شلیک شده است.

اسامی خوانندگان پلیسی

هادی رهبر رضاخانلو از تهران، سمیه قورچیان از تهران، کیمیا مشتاق از اراک، حبیبه قره آغاجی از نقده، زهرا حلاجیان از رامسر، بنفشه شریفی از مشهد، ایمان زندی از تنکابن، محمدرضا مشتاق از اراک، پیمانه الهی از کرج، یوسف موسوی از چالوس، الهام زندی از تنکابن، فرشاد ملکی از تهران، فائزه ملکی از تهران، مارینا خانی از تهران، محمدرضا ملکی از سبزوار، اسفندیار علی خانی از شهر جدید پردیس، مهران محمدی از کرمان، خسرو پرویزی نژاد از لنگرود، جمشید طاووسی اصل از کرج، علیرضا درخشان راد از همدان، بهمن دل شب از رامسر، زهرا شادابی از کرج، رحیم شادابی از کرج، اصغر راننده پور از مشهد، نرگس خمارلو از اسلامشهر، فاطمه شیری از کرج، بهمن ایمانی از اسلامشهر، کیوان اسماعیلی از ورامین، پریسا سینایی از چالوس، رضا علی وردی از ورامین، سعید خسروی از نوشهر، پژمان طاهری از تهران، آزاد تقی لو از گرگان، زهرا انازی از دزفول، تقی میرزایی از کرج، علی مصطفایی از خمین، کریم افشاری از اندیمشک، سوسن فخر از قم، شروین طلایی از شهرری، حسن احسانی از خرم آباد (تنکابن)، حمیدرضا رفعت از کیش، سیما آذینی از شهرری، مهشید علی زاده از بهشهر، تقی مساوت از تهران، حسین نگارنده از تهران، لیلا قاسم آبادی از هشتگرد، بیژن پارحسینی از قم، بهمن آسمانی از کرمانشاه، حیدر کوشکی از تهران، حسین علی جمشیدی از تهران، حمیدرضا حسین نژاد از بندر آستارا، مریم السادات جلیلی از یزد، مریم آموزگار از تهران، محمود علیزاده از تهران، علیرضا گیلاس وند از شاهرود، شهزاد تقسیمی، رامین احدی از بهشهر، احترام حاجی خانی فرد از تهران، کتابون رادمنش از شیراز.

براساس داستانی واقعی

خواستگار شیاد

[فرزام شیرزادی]

قطره های ریز باران در چرخش باد، بر شیشه های پنجره می نشست. «آیدا» که دلشوره و اضطراب و انتظار طولانی او را به افسردگی کشانده بود، در حالی که بی اختیار نام «فرهاد» را نجواکنان و زیر لب تکرار می کرد، نگاه سرد چشم های خسته اش را از روای شیشه باران خورده پنجره روی برگهای زرد و خیس نارون ها و اقاقی های خزان زده کوچه می گرداند. شاید هنوز کورسویی از امید در دل رمیده اش باقی مانده بود تا با شوق و ته مایه ای از دلهره بار دیگر ببیند که فرهاد - مثل همیشه - باوقت شناسی از راه برسد و ماشینش را روی شیب دراز کوچه بن بست تا مقابل خانه آنها براند، و بعد زنگ بزند و یک دسته گل میخک سرخ و صورتی را برای او در هوا و بالای سرش تکان بدهد و بخندد.

شامگاه زودرس پائیزی پاورچین از راه می رسید و تاریکی همراه با باران فرو می ریخت اما از فرهاد خبری نبود. آیدا گوشه پرده پشت پنجره را رها کرد و خمیده برگشت و لبه تختخوابش نشست. با احساس خفیف دل به هم خوردگی، آب در دهانش جمع می شد همان طور که نشسته بود، در تاریکی اتاق خوابش دست پیش برد و کورمال از ته کشوی کنار میز آرایش یک قوطی کوچک فلزی را بیرون آورد. در ظریف آن را بر لولای ریز و نازکش گرداند و بازش کرد. از درون آن که هنوز پر به نظر می رسید یک دانه قرص برداشت و آن را میان نوک انگشت های شست و سبابه اش چرخاند. پلک های چشمهایش را برهم فشرد و قرص را به دهان گذاشت. چه تلخ بود و بدمزه. حال و حوصله ای برایش نمانده بود تا به آشپزخانه برود و با یک فنجان چای یا نسکافه یا جرعه ای نوشابه یا آب قرص را ببلعد. آن قدر بزاق لزج در دهانش تراوش کرده بود که به راحتی قرص زهرماری را فروداد. حالا باید کمی صبر می کرد تا مواد فشرده در قرص در معده اش منفجر شود و آرام آرام او را به خلسه ببرد.

با احساس گشوده شدن چند گره در پشت گردن و میان دوکتفش، روی تختخواب دراز کشید و ساعد دست راستش را بر پیشانی فشرد. چشم هایش را بست و چهره خوش تراش فرهاد را تجسم کرد که شاخه ای از موهای بلوطی اش را با سرانگشتان بلند از روی پیشانی و گوشه ابرویش کنار می زند و نگاه نافذ و شوخ چشم های سیاه درخشانش را به او می دوزد و لبخندزنان می گوید: «آیدا! تو مالک قلب من و تمام وجودم هستی...»

و بعد ادامه می دهد: «کارها دارد جور می شود، شعبه و نمایندگی شرکت مان در دبی بدون حضور و وجود من در آنجا راه نمی افتد. می روم و نهایتاً یک هفته تا ده روز دیگر برمی گردم... برمی گردم و... آن وقت چی می شود؟ ازدواج! و بعد؟ برای ماه عسل پرواز می کنیم. به کجا؟ به سیاتل! می دانی که... سیاتل از زیباترین شهرهای شرق امریکاست.»

***

حالا دیگر قرص دارد تأثیر اتش را در مغز و همه اندام های آیدا توزیع می کند. اما در اعماق ذهن و جانش صدایی سرد این سؤال را با سماجت تکرار می کند: «یک هفته شده است بیست و یک روز و هنوز هم خبری از فرهاد نرسیده» او که هر جا بود در شبانه روز دست کم بیست و چهار بار به تو تلفن می زد! چرا باز هم داری خودت را گول می زنی؟! چرا نمی خواهی قبول کنی که آن آقای خوش تیپ و جذاب از تو سیر و دلزده شده و برای همیشه تو را رها کرده و رفته دنبال کارش؟!»

یک باره از جا کنده می شود و دوباره سراغ پنجره می رود. گوشه پرده ترمه را کنار می زند و به شب، باران و انعکاس نور چراغ ها بر آسفالت خیس و سیاه نگاه می کند. آن صدای سمج درونی با لحنی شوم و سرد می پرسد: «اصلاً تو چقدر آقافرهادت را می شناسی، دختر بدبخت معتاد؟»

ریزش باران تند شده و شاخه های درختان کوچه با آخرین برگ های خزان زده ای که بر آنها آویخته مانده اند، در باد تکان می خورند. «آیدا» به یک شب بارانی دیگر بازگشته است، به شبی بارانی در اوایل بهار گذشته...

آن شب آیدا همراه دو نفر از دوستان و همکلاسی های دانشکده اش به یک نمایشگاه رفته بودند که در بازگشت و پس از خداحافظی و جدا شدن از آنها، ترجیح داد در هوای خوش بهاری - پیش از رفتن به خانه - کمی پیاده روی کند. اما ابرهای گسسته و تکه پاره انگار ناگهان به هم پیوستند و بارانی که ریز ریز شروع شده بود تند و تندتر شد. آیدا که آن شب ماشین نداشت مجبور شد زیر رگبار، کنار خیابان بایستد تا با یک تاکسی درستی به خانه برگردد. دو سه دقیقه بیشتر نگذشته بود که یک پژو کنار کشید و جلو پایش توقف کرد. جوانی خوش سیما که شیشه سمت راست را به سرعت پائین فرستاده بود، با لحنی سنگین و سرشار از ادب به او گفت: «خواهش می کنم سوار شوید، نترسید!» در طنین و آهنگ افسونگر صدایش چنان رازی وجود داشت که آیدا بی اراده و با آسودگی خیال در را باز کرد و سوار شد و با متانت گفت: «سلام، آقا»

در طول مسیر که گاه در ترافیک فشرده می ماندند مرد جوان با جمله های کوتاه ولی رسا و سنجیده از خودش صحبت کرد و گفت که همراه خانواده اش مقیم امریکا هستند و با درجه کارشناسی ارشد در رشته برنامه ریزی اقتصاد از یک دانشگاه معتبر فارغ التحصیل شده و برای راه اندازی نمایندگی یک شرکت صادرات و واردات در تهران و دبی به ایران آمده است. چقدر خوش قیافه، متین و مؤدب بود. در عین حال در کلامش هم نوعی سبکباری توأم با شوخی که لابد شاخص خوش طبعی و بلندنظری اش بود، احساس می شد. «آیدا» با شنیدن این حرف ها غیرمستقیم تا حدی دستپاچه و عوامانه گفت که خانواده اش نه فقط او، بلکه برادر و خواهر کوچکترش را هم برای هر نوع تصمیم گیری درباره زندگی و آینده شان کاملاً آزاد گذاشته اند. در شتابزدگی و تحت تأثیر جذابیت های «فرهاد» گفت که پدرش «مهندس» است و مادرش هم تحصیلات عالیه داشته و جسته گریخته از رفاه و «اصالت» خانوادگی شان سخن به میان آورد. اما واقعیت ها چنان نبود که او می گفت. پدرش در واقع یک مقاطعه کار بود و برخاسته از یک شهرستان کوچک که پانزده، بیست سال پس از مهاجرت به تهران به سرعت «پولدار» شده بود و دیگر ظاهراً به یاد نمی آورد که تا بیست و چند سال قبل یک «بنا»ی زرنگ، حسابگر و به هر حال اهل هرگونه زد و بند بوده است.

«فرهاد» او را تا پشت در خانه رساند و بالاخره «قرار» گذاشتند که هرچه زودتر همدیگر را ببینند. آن شب «آیدا» چنان شیدا شده بود که وقتی از پله های خانه شان در آن کوچه بن بست و پر دار و درخت، در یکی از خیابان های فرعی شمال شهر بالا می رفت، با سرگیجه ای مملو از هیجان، کم و بیش تلوتلو می خورد. روزهای بعد، آمد و رفت «فرهاد» به خانه آنها شروع شد. او هر بار با هدایا، دسته گل و شیرینی می آمد و با رفتار و گفتار سرشار از جاذبه اش نه فقط دل «مهندس» - پدر «آیدا» - را حسابی به دست آورده بود، بلکه مادر «آیدا» را هم سخت شیفته خود کرده بود. کوتاه مدتی نگذشته بود که دیگر بسیاری از خویشاوندان و دوستان خانوادگی، «فرهاد» را نامزد و همسر آینده «آیدا»ی بسیار خوشبخت به حساب می آوردند. یک بار هم در یکی از میهمانی هایشان، یکی از دوستان «آیدا» که دختر پرشور و شری بود و آشکارا سعی می کرد در رقابت با «آیدا» توی قلب و فکر «فرهاد» راهی پیدا کند، خیلی صریح و بی محابا، پیش روی همه گفت که «فرهاد» شبیه یکی از هنرپیشه های معروف امریکایی است و تنها تفاوتشان این است که چشم های درخشان «فرهاد» رنگی نیست، ولی در عوض از آقای هنرپیشه چند سانتی متری قدبلندتر و ورزیده تر است!

پدر و مادر «آیدا» که جذب «فرهاد» شده بودند بالاخره رخصت دادند که «آیدا» به همراه او برای تفریح و گردش و اقامت در ویلایی که متعلق به «مهندس» بود، سفری کوتاه به شمال بروند. در این سفر بود که «فرهاد» یک شب با حرکتی بسیار عادی قوطی فلزی ظریف و کوچکی را از جیب کاپشنش بیرون آورد و در حالی که لبخند جادویی اش را نثار چهره «آیدا» می کرد، یک دانه قرص سفید ریز از درون جعبه خارج کرد و به دهان انداخت و جرعه ای نسکافه هم بدرقه اش کرد. «آیدا» در ظاهر خونسرد و بی تفاوت به او نگاه می کرد. «فرهاد» قوطی را جلو او گرفت و گفت: «این حب نشاط است! نمی دانی چه معجون عجیبی است. نترس! یک دانه بردار و تجربه کن. بیا، بگیر و بینداز ش بالا، نترس عزیزم!» و «آیدا» چشم بسته، محذوب و شیدا فرمان برد و یک دانه دیگر از آن قرص ها خواست اما «فرهاد» گفت: «حالا صبر کن، عجله نکن عزیزم؛ خیلی کارها با هم داریم که باید حالا و در آینده انجام دهیم. به من اعتماد کن.»

و آن شب «آیدا» احساس می کرد چهار فصل سال را یکجا در تابستان دریایی شمال، چند گام بر فراز زمین و ثقل آن می گذراند...

در روزها و هفته ها و چند ماه بعد هم، خانه و خانواده «آیدا» شده بود خانه و محل زندگی «فرهاد». در این مدت او چند بار به دبی رفت و یا نشان داد که برای امور نمایندگی شرکت مورد نظرش به دبی می رود. هر بار هم با هدایایی بسیار گرانقیمت باز می گشت و سخاوتمندانه بذل و بخشش می کرد. هر بار هم با یک اتومبیل جدید گرانقیمت می آمد و می رفت. می گفت چون قرار است بزودی به امریکا برود و برگردد، مجبور شده از یک تلفن همراه اعتباری استفاده کند. اغلب شب ها، پس از گپ زدن های بسیار صمیمی و دلپذیر و آسان با «مهندس» - پدر - و مادر همیشه شیک پوش «آیدا» و خواهر و برادر او، دفترهای مختلفی را روی میز می گذاشت. چند دسته چک را کنار آنها قرار می داد و شروع می کرد به محاسبه های «تخصصی» و گیج کننده. هر چیز و همه چیز نوید از آینده ای بسیار روشن و سرشار از شادکامی و سعادت می داد.

در این میان «آیدا» دیگر به وضوح و بدون هیچ ابهامی دریافته بود که بدون مصرف قرص که فقط در اختیار «فرهاد» بود، ذره ای توان جسمی و روحی برای سرپا ماندن و گذران زندگی متعارف را ندارد.

پائیز کم کم از راه می رسید و قرار بر این بود که «فرهاد» برای انجام آخرین امور مربوط به راه اندازی شعبه و نمایندگی شرکتشان به دبی برود و ظرف یک هفته تا ده روز برگردد. دو، سه روز پیش از این سفر، در حالتی از نگرانی، حجب و سکوت های کوتاه، فهماند که در وضعیتی اضطراری و خطیر و تعیین کننده، برای اتمام کار نیاز به ۲۰۰ میلیون تومان پول دارد. ظاهراً بنا به دلایلی که مربوط به یک تأخیر ناگزیر در انجام امور بانکی بین المللی می شد، حواله ای که می گفت هر چه زودتر می باید به دستش می رسیده، نرسیده است. «آیدا» دور از چشم او که بر دفترها و کاغذهایش متمرکز شده بود، به پدرش - مهندس! - اشاره ای کرد. «مهندس» با ته رنگی از تردید، پیشنهاد کرد که عجالتاً می تواند این مبلغ را در اختیار او بگذارد تا بعد با هم تسویه حساب کنند. «فرهاد» که برای اولین بار به شدت جدی شده بود و اخمی ملایم به پیشانی داشت با اکراه و این شرط «بزرگواری» پدر همسر آینده اش را پذیرفت که یک قطعه چک سفید امضا را به عنوان وثیقه بگذارد. تعارفات زیادی رد و بدل شد و بالاخره مهندس چک او را پذیرفت و ترتیب انتقال ۲۰۰ میلیون تومان را داد. دو روز بعد «فرهاد» رفت؛ با این قول و قرار که حداکثر تا دو هفته یا نهایتاً ده روز دیگر برگردد و مقدمات ازدواج و جشن عروسی را فراهم کند... روزها و هفته ها گذشت و «فرهاد» نیامد. گویا از صفحه روزگار غیب شده بود!

«آیدا» رنگ پریده و تکیده پائین شکایتی را که قرار بود به پلیس تسلیم کند، امضا کرد.

او، تهی از همه چیز، حتی نسبت به تعقیب پلیسی و قضایی «فرهاد» هم بی تفاوت شده بود...